

داستان پیغمبران

یعقوب علیه السلام

ساره زن ابراهیم ، به تازه رویی و زیبایی و لطافت اندام بر همه زنان زمان خود سر بود ، و خداوند همهٔ نیکویها ؛ اما سترون بود، و در آن روزگاران نازایندگی عیبی بزرگ و مایهٔ سرافکنندگی بود. ابراهیم نیز به دل از نداشتن فرزند عمین و آزرده بود، اما از بیم ناشاد شدن ساره حرقی بر زبان نمی‌آورد.

بر این زن و شوی روزگاری بدین سان گذشت. مگر روزی ساره را برغم بی‌فرزندگی ابراهیم دل بسوخت و کنیزش هاجر را که پادشاه شام به او بخشیده بود هم‌بستر او کرد تا صاحب‌فرزند شود. از هم‌خوابگی این دو، اسماعیل در وجود آمد. ابراهیم دل به دوستداری هاجر و فرزندانش سپرد. ساره به رشک آمد و سوگند یاد کرد که سه عضو گرامی پیکرش را خواهد برید. ابراهیم از خشم و نیت بد ساره نگران و بیمناک شد. پیغمبر بود و می‌دانست که : « از کید شیطان به ذکر رحمن جل جلاله می‌توان رست و از کید زنان نه به ذکر و نه به قرآن توان رست . و دیگر آنکه شیطان دشمن هوید است و زن دشمن دوست نماست ؛ و چون نقصان دین و ضعف بنیت مر ایشان را لازم ذاتی است ، لاجرم در متابعت هوا و قضای شهوت به تلقین شیطان لعین در حصول مقصود خود سعی بلیغ نمایند بروجهی که مردان خدا از آن عاجزند. مرد عاقل آنست که به هیچ حال برایشان اعتماد نکند ، و به دام ایشان در دام غرور نیفتد که انبیا و اصفیا سوختهٔ ماملهٔ ایشانند. » (۱) لاجرم زاریها کرد، مگر بر طفل بی‌گناه بیخشايد و جبران شکستن سوگند دو گوش اسماعیل را سوراخ کند.

سالهای بسیار گذشت. ابراهیم و ساره هر دو پیر و فرتوت شدند. اما ساره را هرگز شوق داشتن فرزند از دل بیرون نمی‌رفت و هر روز به تضرع از خدا طلب فرزند می‌کرد. تا روزی جبیل امین با چهار فرشته ، همه بر صورت آدمی در خانهٔ ابراهیم فرود آمدند ، و ساره را به آوردن فرزند مژده دادند . ساره پنداشت که به ریشخند و سخره با او سخن گویند ؛ برآشت ؛ برایشان بانگ زد ، به نشان خشم و بیقراری بی‌اختیار چهرهٔ خویش را خست و خراشید و گفت : « من پیرزن نازاینده ، چگونه بود مرا فرزند ؛ من پیر و شوی پیر (۲) . » اما چون این چهار سوگند یاد کردند ، اندک اندک شکفته خاطر شد و پنداشت که پروردگار چاره ساز ، اول جوانی و شور و نشاط نابود شده را به ایشان باز می‌دهد تا کامرانی از سر بگیرد و فرزند بیاورد . چنان آرزو خواه و سرمست شد که فراموش کرد جوانی که جز از آزادی ، از آنچه خدا آفریده ، دلخواه تر و زیباتر است چون سپهری شد به هیچ تدبیر و جستجو باز نمی‌گردد.

باری ، هفت روز بعد از آنکه جبریل بر این دو پیر آرزوخواه فرود آمد . ساره به اسحاق بارگرفت . به هنگام بارنهادن ، درد زادن بر ساره سخت شد و بر خود می پیچید و می نالید ، از آنکه هرگز نزاده بود . هاجر بر دردمندی و بیقراری او خندید که از وجود و سرشت زن جز رنج و شر پدید نمی آید . ساره بر او خشم گرفت و در آن دردمندی وی و فرزندش را به ستم از سرا بیرون کرد .

وقتی اسحاق به دنیا آمد به فرمان خدای دانا هزارستاره در فضای خانه ابراهیم نمایان و نورافشان شدند . ابراهیم سر به سوی آسمان کرد و در دل گفت : مگر اسماعیل فرزند من نیست ، چگونه به هنگام ولادتش از این گونه نشانهها ظاهر نشد . جبریل بر او فرود آمد و گفت : (۱) خدا می فرماید ، ای ابراهیم خاهوش باش که دانم او را چگونه سر بلند کنم . از پشت او پیغامبری خواهد آوردن فاضل تر و بهتر از همه پیغمبرانی که بوده اند و خواهند آمد . ابراهیم روز پنجشنبه ... ماه محرم از رنج بیماری که بیست و پنج روز مدت گرفت ، در صد و بیست و نه سالگی در گذشت ۱ و در جبرون به خاک سپرده شد . اسحاق چون بر آمد و بیالید ربکا دختر بوهر را به زنی گرفت از این دو ، دوهمزاد در وجود آمدند : عیصو و یعقوب .

پدر عیصو را دوست تر می داشت و مادر یعقوب را . عیصو باریک آواز بود و بر تن موی بسیار داشت ، اما تن یعقوب از موی پاك و آوازش بلند بود . عیصو صیادی پیشه کرد و یعقوب شبانی .

روزها و ماهها و سالها گذشت ؛ پیری که پیک مرگ است بر سر اسحاق سایه افکند و دید گانش کور و دلش تاریک و غمین شد . مگر روزی عیصو را نزد خود خواند و گفت : دای پسر ، قربان بیار تا بکشم ، و ترا دعا کنم . عیصو رفت تا صید کند قربان را (۲) ، : ربکا که پیوسته در خیر رساندن و خشنود ساختن یعقوب می کوشید چون آواز شوهر کورش را شنید پوست بزی بر اندام یعقوب پوشانید . گوسپندی به وی داد و گفت پیش پدر بر . و گفتنی است که زنان از این مکرها بسیار کنند . بیهوده نیست که سید بن مسیب گفت که : هیچ چیز نزدیک من مخوف تر از زنان نیست ، (۳) و وقتی به ابوسلیمان دارانی گفتند که : ترا نیک حاجت باشد به زنی که با او انس گیری ؛ گفت : خدای تعالی مرا با او انس مدهد که انس گرفتن با او مانع انس خدای تعالی باشد . (۴)

یعقوب چنان کرد که مادر گنت . چون به پدر رسید گفت : ای مهربان ، به فرمانت قربان آوردم . قربان بگیر و مرا به دعای خیر یاد کن .

۱- ابراهیم از پیامبران مرسل بود . به پیغمبران مرسل چون موسی ، عیسی ، ابراهیم ، نوح ، و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم جبریل وحی به مشافهه می آورد یا به خواب می دیدند یا به آواز می شنیدند . اما پیغمبران غیر مرسل دستورهایی که به رسالت آنها مأمور بودند یا فقط به خواب می دیدند یا به آواز می شنیدند .

۲- قصص قرآن برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق . ۳- ترجمه احیاء العلوم الدین جلد سوم ، ۲۷۴ . ۴- همین کتاب صفحه ۲۷۷ .

اسحاق صدای او را نه چون آواز عیصو شنید. تنش را بسود و گفت: عجب که تنت به تن عیصو مانند است و آوازت نه چون صدای اوست. به هر روی دلش را نشکست که دل شکستن به هر مذهب گناهی است عظیم. او را و فرزندانش را به برکت و نبوت دعا کرد.

دیری نگذشت که عیصو از در درآمد. صیدی که به کمند گرفته بود نگاه داشت و گفت: قربان حاضراست، چه فرمایی؟ اسحاق دریافت که یعقوب به داستان سازی مادر در کار او چه مکر کرده است که «با زن کسی بر نیاید، هر چه خواهد بتواند کردن»، (۱) اسحاق سر عیصو را در دامن گرفت و به مهر بانی و غمخواری گفت: «فرزندم، غلط افتاد و دعای نبوت و رسالت برادر ترا برفت و اولاد او را؛ اکنون ترا دعای کثرت مال مانده است.» (۲)

عیصو به دعای پدر مهتر دولتمندان زمان خود شد و بر همه سرور و حکم رواتر، که هر که زر دارد مردم دوستی او می‌خواهند و صاحب هنر او را دانند. صاحب زر هر چه کند او را نیک گویند. به قول آنکه هر که را زر در ترازوست زور در بازو، هر چه خواهد تواند کرد. عزت و حرمت آدم محض از زر است؛ همه ثوابها از زر حاصل شود، و کار دنیا و عقبی تعلق به زر دارد (۳)، و هیچ کس چنان مردم را نتواند بستن که زر بندد، که عظیم استادی است در همه کاری؛ و پادشاه جمله جهان زر است و با زور و قوت از پهلوانان عالم زیادت است، و از همه دانایان و فیلسوفان عاقل تر، و در مکر و حیلت آنچه زر داند هیچ آفریده نداند، از بهر آنکه به هر که دیدار می‌نماید او را متحیر خویش کند. (۴)

باری، یعقوب جوانمردی پاکبزه نفس و نظر پاک بود. خویشمندی او از پیروی دیو شهوت، و پاکدامنی وی زبانزد مردمان روزگارش بود. اخلاف او نیز به پاکبزه نفسی وی تفاخر می‌کردند. نوشته‌اند وقتی شیب دخترش صفورا را به طلب موسی که در آب دادن گوسپندان به او باری کرده بود فرستاد، و دختر پیشاپیش موسی در حرکت بود، اتفاق را باد در جامه صفورا پیچید و اندام او بنمود. صفورا گاهگاه به عشو گری چنانکه شیوه دختران جوان و پرتما و عاشق یاب است، گاه گاه با ناز و کرشمه اندام خویش را می‌پوشانید؛ موسی نیشش را دریافت. رو ترش کرد و گفت: از دنبال من بیا تا چشم بر اندام تو نیفتد که ما از بچگان یعقوبیم و از دیدن نشستگاه زنان لذت نمی‌بریم. (۵)

«ربقا» یا «ربیقا» که خود زن بود و به دلرباییها و فتنه انگیزیها، و فریبکاریهای زنان آگاه، بر آن شد پیش از آنکه یعقوب به فسق و گناه آلوده شود، او را به دستور شریعت کد خدا کند. اسحاق از نیت زنش باخبر شد و گرچه به سبب مکاری که در کاروی کرده بود ناخرسند بود، دلش رضا نشد که به مصلحت اندیشی مادرش در بلا افتد. بر آن شد زنی دلخواه و پسندیده خو، فرمانبردار و طبع آرام، برای وی بجوید. بسیار اندیشید و هیچ کس را ستوده تر از دختران «لابان» - برادر ربقا - نیافت.

۱- سمک عیار، جلد پنجم، صفحه ۲۹۸. ۲- قصص قرآن صفحه ۱۳۶.

۳- راماین صفحه ۴۳۲. ۴- سمک عیار، جلد پنجم صفحه ۲۴۳. ۵- جلد

اول تفسیر کمبریج صفحه ۳۹۴.

به یعقوب گفت : به « حاران » نزد دایمی خود برو و یکی ازدختران او را به همسری بگیر. یعقوب گوسفند و شتری چند با نقدی که از آن خود داشت برگرفت و به شهری که دلارامش در آن بود رو نهاد. عیصو از رفتنش آگاه شد ، و چون با برادرش در دل نامهربان و بر سر کین بود « الیفار » پسرش را در پی او فرستاد تا مالش را بر باید و وی را بکشد. « الیفار » با سیزده نفر شتابان به دنبال عمویش راهی شد. چون به وی رسید یعقوب از نیت بدش آگاه شد ؛ در پایش افتاد و گفت : مالم حلال است ؛ از کشتنم دست بردار که خونم به گردنت نیفتد. از آن گذشته ، آنکه بی بهره از مال بماند ، مرده ایست به رنج اندر . « الیفار » بر عموی جوان و دل پر آرزویش رحمت آورد ، مالش را ستاند و وی را به حال خویش رها کرد .

یعقوب خسته و پریشان دل به راه افتاد. شبانگاه بر سر چاهی ، به ویرانه‌ای رسید. از شدت درماندگی خوابش در ربود. به خواب دید بالای سرش نردبانی است که پله زبرینش به آسمان رسیده و دسته دسته فرشتگان از آن فرود می آیند و بالای می روند. چون سپیده صبح دمید و بیدار شد در خویشتن شادی و آرامشی نشاط انگیز یافت ، به راه افتاد، و پس از مدتی به حاران رسید. بیرون شهر بر سر چشمه مقام کرد. چون هوا گرم شد شبانان یکی پس از دیگری برای آب دادن گوسفندان می آمدند. آب چشمه اندک بود و گوسفندان بسیار. از چوپانی حال و سرای لابان پرسید. دختر جوانی را نشان داد و گفت دختر اوست که برای آب دادن گوسفندان آمده است. به آرزوم نزد وی رفت و خویش را شناساند. « راحیل » او را به خانه پیش پدر برد. یعقوب از ستمی که الیفار و یارانش بر او کرده بودند شکوه ها نمود و از اینکه دست تهمی و بی ره آورد بر آنها میهمان شده اظهار شرمندگی کرد. لابان یعقوب را نوازش فرمود و چون چندی گذشت فرمان داد روزها با راحیل به چراندن گوسفندان رود تا چون چراگاهها و آبشخورهای آن حدود را شناخت جای راحیل شبانی کند. راحیل دختری خردمند و خوش اندام ، نیکو روی ، شیرین گفتار ، گرم خوی و فریبا و پرتما بود. دیری نگذشت که یعقوب بر او فتنه شد و از پدرش خواستگاری کرد. لابان گفت که اگر هفت سال رایگان چوپانی او کند راحیل را به او خواهد داد .

یعقوب بدین شرط رضا شد که فسق رهن عقل است. به امید کام بر گرفتن از دختری که در آرزویش می سوخت هفت سال ، روزان و شبان ، شبانی کرد ؛ اما چون مدت به سر رسید ، در شب زفاف ، لابان ، لیا ، دختر بزرگش را به حجله فرستاد ؛ و گفتنی است که بسیار اکابر در تنگنا و جای ناچاری به پاس پاییدن پیمان یا سوگند کنیز یا دختر بیگانه‌ای را جای دختر خویش جازده اند . یعقوب در آن شب از غایت شوق و شغب او را نشناخت . چون روز شد ، و دانست که در حق او چنان جفا رفته است نالید و خروشید. لیا نیز دلربا و شیرین حرکات بود اما جمال و دلفریبی راحیل نداشت. اگر او ستاره را می مانست راحیل ماه را مانند بود .

لابان بهانه را به یعقوب گفت میان مردم این شهر و دیار عیب و ننگ است که دختر کوچک به شوی دهند و دختر بزرگ در خانه بدارند . و چون یعقوب را سخت رنجیده خاطر

وناشکبیا دید بدو نوید داد که اگر هفت سال دیگر همچنان در خدمت بیاید و رایگان شبانی کند راحیل را نیز زن او کند. در آن روز گاران خلاف رسم و شرع نبود که دو خواهر ، همزمان زن يك شوهر باشند .

یعقوب که دلش سخت در تمنای راحیل بود بدین مژده جان و فرح تازه یافت و چون لابان دریافت که وی هرگز پیمان نمی شکند مشوقش را در کنارش نشانده که در جهان ثوابی عظیم تر از بر آوردن مراد دو دل داده نیست .

چهارده سال بعقوب همچنان شبانی لابان کرد . چون مدت به سر رسید شوق دیدن پدر و مادر و ماندن در زادگاه در دلش افزون شد و آماده سفر گشت . اما لابان به رفتنش رضا نشد و چون او را بر نیت خود مضموم دید گفت اگر بماند و همچنان شبانی کند شريك گوسپندان او خواهد بود . یعقوب بدین شرط رضا داد که لابان همه گوسپندان سیاه و سفید گله را جدا کند و به دیگری سپارد و از آن پس تا شش سال هر چه گوسپندان ابلق در وجود آید همه از آن او باشد لابان پذیرفت . یعقوب حیلت گری را بر چند پاره تخته ، نقشهای زیبا و هوس انگیز به رنگ سیاه و سپید بر آورد و آن پاره تخته ها را بالای آبشخور گوسپندان چنان آویخت که عکس آنها در آب می افتاد .

میش ها را به هنگام خوردن آب ، دیدن آن نقشها چنان خوش می افتاد که با بره ها می آمیختند و بچه همه ابلق بود . از این روست که بعضی محشمان و خداوندان خدم و حشم به حیلت گری هر چند گاه رنگه ها و نقشهای تازه و زیبا و سر گرم کننده می آفرینند و فرا روی خلق می نهند تا مردمان را بفریبند و خود مرادها بر گیرند . سبك شعوران زود باور را این نقشها و رنگها خوش می نماید و آسان رام و آرام می شوند ؛ اما روش بینان درد آشنا را که به عذر و مکر ستمکاران سنگین دل آگاهند جز شکیبایی و دندان به جگر فرو بردن چاره نیست از آنکه چنگ و دندان به سنگ و پولاد بر نمی آید .

باری یعقوب بدین چاره گری خداوند گوسپند و بز و اسب بسیار شد ؛ غلامی چند خرید ، و در آن دیار اندك اندك با آوازه و خداوند حشمت شد . لابان بر عاقبت کار خویش هراسید ، و یعقوب نیز مانند در آن جا را مصلحت ندانست که چون قدرتها به مخالفت برخیزند تباهیها پدید آید . بی خبر لابان با دو زن و دو کنیزش از حاران بیرون شد و به سوی دیار خویش رو نهاد چون نزدیک شهری که برادرش عیصو در آن می زیست رسید به امید بر سر مهر آوردن او هدیهی چند با گوسپندان و اشتران و خزان بسیار پیشکش فرستاد و بدین سان خاطر برادر کینه توز را از خود شاد کرد ، آسوده خاطر از آنجا گذشت و به کثمان رو نهاد .

یعقوب را از شش زن ، دوازده پسر و يك دختر نصیب افتاد . بزرگتر همه شمعون بود و از دنبال ؛ روبیل ، لاوی ، یهودا ، ویشجر ، دان ، یفتالی ، جاد ، اشیر ، یالون ، یوسف و بنیامین .

روبیل را آن زور و نیرو بود که درختان کهن و تناور را به يك جنباندن از جای برمی کند ، و شمعون چنان تند و تیز می دوید که به تك شیر را می گرفت و به زور سر پنجه

می‌دیدید! و بانگ یهودا چنان بلند و ترس‌انگیز بود که به نمره‌اش زنان باردار بچه می‌افکندند. دیگر پسران را هم هر يك صفتی از این گونه بود. یوسف و ابن یامین و دینا خواهرشان از راحیل، و پسران دیگر از دیگر زنان یعقوب در وجود آمده بودند. راحیل به هنگام زادن ابن یامین در بیابان درگذشت. عمرش چهل و پنج سال بود. جسدش را به بیت اللحم بردند و به خاک سپردند. مزارش زیارتگاه عاشقان پاکدل و طوافگاه مادران دل سوخته است.

یعقوب وقتی به حبرون رسید مادرش تازه در گذشته بود و پدرش بر مرگ اومی گریست و شیون و ناله می‌کرد، یعقوب نیز بر این مصیبت گریان گشت.

او از جمله فرزندان یوسف و ابن یامین را گرامی تر می‌داشت، از آنکه این دو را راحیل نکوروی‌ترین و پاکیزه‌خوی‌ترین زنانش زاده بود و یادگار دلدادگیهای دیرین وی بودند. افزون بر این، این دو جوان‌ترین فرزندان یوسف بودند. یوسف دوساله بود که ابن یامین دیده به جهان گشود.

پس از مرگ راحیل، یعقوب زن جوان بینوایی را به شیردادن ابن یامین برگزید. آن زن را کودکی بود که از جان دوست تر می‌داشت. میان او و طفلش جدایی افتاد. از غم ناشکیبا شد، به خدا نالید و زارید. به نفرین گفت: پروردگارا، همچنانکه یعقوب میان من و کودک بیگناهم جدایی افکند، میان او و عزیزترین فرزندان جدایی افکن تا اندوه مرا دریابد، آن روزها آه و نفرین دردمندان و ستم‌رسیدگان و دلسوختگان را اثری بود. عرش پروردگار دانا و مهربان که به هر روی ستم هیچ ستمگر را نمی‌بخشاید و دیر یا زود مکافات می‌کند، از نفرین و استغاثه آن مادر پریشان دل شوییده حال بلرزید، زن بینوا به گوش دل شنید که آوازش دادند: بیش از این مگری و تشویرمخور که چنان شود که به تضرع خواستی! عزیزترین فرزندان از او جدا شود و تا تو جگر گوشه خویش نبینی دیدار آن دومیسر نشود.

ایلیا خواهر یعقوب که به سال از او فزونی داشت تنها زندگی می‌کرد. شویش مرده بود و فرزندی نیز نداشت، چون یوسف پنج ساله شد، یعقوب را گفت: ای برادر، ترا فرزند بسیار است، همه برومند و شاداب! و مرا همدم و همزبانی نیست. چند گاهی یوسف را به من سپار تا مونسم باشد.

یعقوب دلش به تنهایی خواهرش سوخت و یوسف را به او سپرد.

ایلیا به برادر زاده خردسالش چنان خو کرد که بی او دمی آرام و آسایش نداشت. چون دوسال برآمد یعقوب به خواهرش گفت که یوسف را پیش او باز فرستد. ایلیا رضاینبود که بی یوسف قرار و آرام نداشت.

در آن روزگاران رسم چنان بود که اگر یکی از کسی چیزی می‌ربود، دزد به بندگی خداوند مال درمی‌آمد. ایلیا زن بود و زنان اگر چه خانه‌آرایند، شرم و آزر را آسان‌زیر پا می‌نهند، در فتنه‌گری و فسون‌سازی دلبرند و داوود پسر خود را گفت که: ای پسر، پس شیر و مادر برو، پس زن مرو، « او مگر به کار برد! از پدرش اسحق کمر بندی‌داشت.

صفت و خاصیت آن کمر بند ، این بود که اگر بیماری که زنده ماندنش هنوز مقدر و مقرر بود بر خود استوار می‌بست ، از برکت آن در دم بیماری از تنش دور می‌شد و درمان می‌یافت.

ایلیا نیم شبی که یوسف در خواب بود کمر بند را روی پیراهن بر سینه او بست و بامدادان وی را پیش پدرش برد. چون به خانه بازگشت به دروغ فریاد بر آورد که کمر بندش را ربوده‌اند و همه کس را خبر کرد. یوسف از آنچه عمه‌اش با او کرده بود خبر نداشت. ایلیا به خانه برادر و در حضور او جیب و جامهٔ یوسف را جستجو کرد. آن را یافت. به رسم آن زمان طفل بی‌گناه بردهٔ عمهٔ حیلله گرش شد و یعقوب را جز تسلیم و شکیب چاره نماند .

ایلیا پس از این ستمگری دیر نزیست چه بر اطلاق عمر همهٔ ستمگران کوتاه است و اگر درنگ بسیار کنند هر آینه مکافات را به عقوبت‌های بیشتر و سخت تر گرفتار آیند و بدنام تر شوند. و نفرین و نفرت و دشنام مردمان سزای آنهاست اگر دانند و عبرت گیرند .

یوسف به خانه پدر و مادر بازگشت . یعقوب به بی‌گناهی او آگاه بود ؛ گرامی‌اش می‌داشت و چون به کردار و خوی نیکو و هوشیاری برتر بود در پرورشش سعی جمیل می‌کرد. روزها که دیگر پسرانش را به کار کردن و شبانی به صحرا می‌فرستاد وی را در کنار می‌گرفت و تعلیم می‌داد ؛ و بامدادان که به همه فرزندان علم می‌آموخت نگاهش همه به روی یوسف بود.



ژئوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

من اعان ظالماً فسلطه الله علیه

هر که یاری کند ستمگرا

گوش کن گفته بیمبر را

روز روشن بر او شود تیره

حق ستمگر بر او کند چیره

پارسا تویسرکانی